

کتاب دوم آدم و حوا

ترجمه حسین توفیقی

فصل اول

۱. هنگامی که له‌لوا سخنان قاین را شنید، گریست و نزد پدر و مادر خود رفته، به آنان گفت که قاین برادر خویش، هابیل، را کشته است.
۲. همه آنان بلند گریستند و آه و فغان برآورده، به صورت خود تپانچه زدند و خاک بر سر کرده، جامه‌های خویش را دریدند و به قتلگاه هابیل آمدند.
۳. آنان وی را کشته بر روی زمین یافتند در حالی که جانوران اطراف او بودند و بر آن انسان درستکار می‌گریستند. از بدنش به سبب پاکی بوی عطر ساطع بود.
۴. آدم در حالی که سرشک از دیدگان روان کرده بود، وی را برداشت و به غار گنج‌ها آورده، روی زمین گذاشت و در عطر و مُرّ پیچید.
۵. آدم و حوا وی را به خاک سپرده، مدت صد و چهل روز بر او سخت سوکواری کردند. در آن زمان، سن هابیل پانزده سال و نیم و سن قاین هفده سال و نیم بود.

۱. این کتاب که برای نخستین بار به زبان فارسی منتشر می‌شود، بازمانده میراث دینی بنی‌اسرائیل و از کتاب‌های سوڈاپیگرافاست. رویدادهای این کتاب ادامه حوادث کتاب اول آدم و حواست که در شماره ششم هفت آسمان به چاپ رسید. برای توضیحات بیشتر ر.ک: مقدمه کتاب اول در هفت آسمان، شماره ششم، ص ۹۷.

۶. قاین پس از پایان یافتن سوک برادرش، خواهر خود لولوا را گرفت و بدون اجازه پدر و مادرش با او ازدواج کرد؛ آنان از بس غمگین بودند، نمی توانستند از چنین کاری جلوگیری کنند.
۷. آن گاه او به پایین کوه، در جایی دور از باغ و نزدیک به قتلگاه برادرش رفت.
۸. در آن مکان، درختان میوه دار و جنگلی فراوان بود. خواهرش برای او فرزندان زیاده که آنان نیز به نوبه خود چند برابر شدند و آن مکان را پر کردند.
۹. آدم و حوا تا هفت سال پس از دفن هابیل به یکدیگر درنیامدند. اما پس از این مدت حوا آبتن شد و هنگامی که جنین در شکمش بود، آدم به وی گفت: «خوب است یک قربانی فراهم کنیم و آن را برای خدا بگذاریم و از او بخواهیم به ما فرزند زیبایی بدهد که به سبب او آرامش یابیم و وی را به همسری خواهر هابیل درآوریم.»
۱۰. آنان قربانی را فراهم کرده، آن را به مذبح بردند و برای خداوند گذراندند و از او خواستند قربانی شان را بپذیرد و به ایشان نسل خوبی بدهد.
۱۱. خدا سخن آدم را شنید و قربانی اش را پذیرفت. آن گاه آدم و حوا و دخترشان پرستش کرده، به غار گنج ها آمدند و چراغی در آن نهادند تا شب و روز کنار جنازه هابیل بسوزد.
۱۲. آدم و حوا به روزه و نیایش ادامه دادند تا زمان زایمان حوا فرارسید و او به آدم گفت: «می خواهم به غاری که درون آن صخره است، بروم و آن جا زایمان کنم.»
۱۳. آدم گفت: «برو و دخترت را با خود ببر تا خدمتت را بکنند، ولی من کنار بدن پسر، هابیل، در غار گنج ها می مانم.»
۱۴. حوا سخن آدم را شنیده، همراه دخترش روانه شد و آدم به تنهایی در غار گنج ها ماند.

فصل دوم

۱. حوا پسری زاید که از نظر شکل و شمایل بسیار زیبا بود و زیبایی او مانند پدرش آدم یا بیشتر بود.
۲. حوا با دیدن وی آرامش یافت و هشت روز در غار ماند. سپس دخترش را نزد آدم فرستاد تا بیاید و کودک را دیده، نامی بر او نهد. در این زمان دختر تا زمان بازگشت او به جای وی کنار جنازه برادر ماند.
۳. هنگامی که آدم آمد و زیبایی و خوشرویی و کمال خلقت کودک را دید، شادمان شد و از

غم هابیل آرامش یافت. وی کودک را شیث^۱ نامید، به این معنا که «خدا نیایشم را شنیده و مرا از مصیبتم رها کرده است.» معنای دیگر این واژه «قدرت و قوت» است.

۴. آدم کودک را نامگذاری کرده، به غار گنج‌ها بازگشت و دخترش دوباره نزد مادر رفت.

۵. حوا چهل روز در آن غار ماند؛ سپس کودک و دختر خود را برداشته، نزد آدم آمد.

۶. آنان به سوی رودخانه‌ای رفته، آدم و دخترش خود را از غم هابیل شست‌وشو دادند؛ حوا و کودک نیز برای طهارت شست‌وشو داده شدند.

۷. سپس برگشتند و یک قربانی فراهم کرده، بالای کوه رفتند و آن را برای کودک گذراندند. خدا قربانی آنان را پذیرفت و برکتش را بر ایشان و بر پسرشان شیث فرود آورد. سپس آنان به غار گنج‌ها بازگشتند.

۸. از آن پس آدم در تمام روزهای زندگی‌اش حوا را نشناخت و نسلی دیگر از آنان پدید نیامد، جز آن پنج تن: قاین و لولوا و هابیل و اقلیا^۲ و شیث.

۹. شیث در قوت و قامت رشد می‌کرد و با علاقه^۳ شدید به روزه و نیایش می‌پرداخت.

فصل سوم

۱. هنگامی که هفت سال از جدایی پدر ما، آدم، از همسرش حوا گذشت، شیطان بر او رشک برد؛ زیرا دید این گونه از وی جدا شده است. پس کوشید وی را به زیستن دوباره با او وادار کند.

۲. آدم برمی‌خاست و به بالای غار گنج‌ها رفته، شب را در آن می‌گذراند. همین که هوا روشن می‌شد و روز فرامی‌رسید، وی به غار پایین می‌آمد تا نیایش کند و در آن جا برکت یابد.

۳. با فرارسیدن شب، او به بام غار رفته، تنها می‌خوابید و از چیره شدن شیطان بر خود بیمناک بود. این منش سی و نه روز ادامه یافت.

۴. هنگامی که دشمن همه خوبی‌ها، شیطان، آدم را تنها در حال روزه و نیایش دید، به شکل زن زیبایی بر او ظاهر شد و در شب چهلمین روز نزد وی آمده، جلو او ایستاد و گفت:

۵. «ای آدم، از زمانی که در این غار ساکن شده‌ای، ما آرامش خوبی را از شما تجربه کرده‌ایم و نیایش‌های شما به ما رسیده و از آن آرام گرفته‌ایم.

۱. این واژه را باید بر وزن «شیر» تلفظ کرد و نه بر وزن «شیخ».

۲. این نام در در سایر منابع یهودی «اقلیمیا» است که در کتب اسلامی «اقلیمیا» شده است.

۶. «اما ای آدم، اکنون که تو برای خفتن روی بام غار رفته‌ای، ما از شما به زحمت افتاده‌ایم و به سبب جدایی تو از حوا، اندوه فراوانی بر ما فرود آمده است. همچنین اکنون که روی بام این غار هستی، نیایش تو بیرون می‌ریزد و قلبت این سو و آن سو سرگردان می‌شود.
۷. «ما هنگامی که تو در غار بودی، نیایشت مانند آتش یک‌پارچه بود و به ما رسیده، تو آرامش می‌یافتی.
۸. «من نیز از این که فرزندان از تو جدا شده‌اند، اندوهگین هستم و برای کشته شدن پسر ت هابیل بسیار غمناکم؛ زیرا او درستکار بود و همه مردم برای افراد درستکار اندوهناک می‌شوند.
۹. «من از تولد پسر ت شیث خوشحال شدم، ولی پس از چندی به خاطر حوا اندوه فراوان مرا فراگرفت؛ زیرا وی خواهر من است. زیرا هنگامی که خدا خواب عمیقی را بر تو مسلط کرد و او را از پهلوی تو گرفت، مرا نیز همراه او بیرون آورد. خدا مقام او را بالا برد و او را همسر تو قرار داد، ولی مقام مرا پایین آورد.
۱۰. «من از این که خواهرم به همسری تو در آمد، خوشحال شدم. ولی خدا قبلاً به من وعده‌ای داده و گفته بود: غمگین مباش؛ هنگامی که آدم روی بام غار گنج‌ها برود و از همسرش حوا جدا شود، تو را به سوی او خواهم فرستاد و از طریق ازدواج با او یک تن شده، مانند حوا، برای او پنج فرزند خواهی زایید.
۱۱. «اینک وعده خدا به من به انجام رسیده و مرا برای عروسی نزد تو فرستاده است. اگر با من عروسی کنی، برای تو فرزندان زیباتر و بهتر از فرزندان حوا خواهم زایید.
۱۲. «اینک تو هنوز جوان هستی. جوانی‌ات را در این جهان با غم سپری مکن و آن را در عیش و کامرانی بگذران؛ زیرا روزهای تو اندک و آزمونت بسیار است. نیرومند باش و روزگار خود در این جهان را در شادی طی کن. من از تو کام خواهم گرفت و تو بدین شیوه و بی‌هراس از من شادمان خواهی شد.
۱۳. «پس برخیز و دستور خدایت را به جای آور.» سپس به آدم نزدیک شده، او را در آغوش گرفت.
۱۴. هنگامی که آدم دید نزدیک است مغلوب وی شود، با دلی سوزان به خدا نیایش کرد تا او را از دست وی نجات دهد.
۱۵. آن گاه خدا کلمه خویش را نزد آدم فرستاد و گفت: «ای آدم، آن صورت همان کسی

است که به تو وعده الوهیت و شکوه می داد. نمایش او برای تو از روی لطف نیست، بلکه یک بار خود را به شکل زنی به تو نشان می دهد، لحظه‌ای دیگر در سیمای فرشته‌ای، موردی دیگر همچون یک مار و زمانی دیگر به شکل یک خدا؛ و تمام اینها برای آن است که جان تو را هلاک کند.

۱۶. «اینک ای آدم، قلبت آگاه باشد که من تو را چندین بار از دست او نجات داده‌ام تا بدانی من که خدای مهربانی هستم، خوبی تو را می خواهم و هلاکت تو را دوست ندارم.»

فصل چهارم

۱. آن گاه خدا به شیطان دستور داد که خویشتن را به آدم آشکارا و در شکل سهمگین خویش نشان دهد.

۲. هنگامی که آدم او را دید، از منظره‌ی وی ترسید و لرزید.

۳. خدا به آدم گفت: «این شیطان و سیمای سهمگینش را بنگر و بدان که وی همان است که تو را از نور به ظلمت و از آرامش و راحت به رنج و بلا افکند.

۴. «ای آدم، به او که خود را خدا می خواند، بنگر! آیا خدا سیاه است؟ آیا خدا به شکل زن در می آید؟ آیا نیرومندتر از خدا وجود دارد؟ آیا کسی بر خدا چیره می شود؟

۵. «پس ای آدم، بنگر و ببین که او در حضورت در هوا گرفتار شده و نمی تواند بگریزد! از این رو، به تو می گویم که از او ترس، ولی احتیاط کن و از هر کاری که با تو دارد، بپرهیز.»

۶. سپس خدا شیطان را از حضور آدم راند و آدم را قوت داده، دلش را آرام کرد و به او گفت: «از این جا به غار گنج‌ها فرود آی و از حوا جدا نشو؛ من تمام شهوات حیوانی را در تو آرام خواهم کرد.»

۷. از آن لحظه شهوت از آدم و حوا رخت بر بست و آنان از آرامشی که به دستور خدا فراهم شده بود، برخوردار شدند. خدا این کار را با هیچ یک از فرزندان آدم نکرد و آن را به آدم و حوا اختصاص داد.

۸. آدم به سبب نجات خود و آرام شدن شهوتش خدا را پرستش کرد. او از بالای غار پایین آمد و مانند قبل با حوا ساکن شد.

۹. بدین گونه چهل روز جدایی وی از حوا پایان یافت.

فصل پنجم

۱. شیث در هفت سالگی خوب و بد را می‌شناخت و پیوسته در روزه و نیایش بود؛ تمام شب‌های خود را نیز در طلب رحمت و بخشش از خدا سپری می‌کرد.
۲. همچنین هنگام گذراندن قربانی روزانه خویش، بیش از پدر خود روزه می‌گرفت؛ زیرا سیمای وی زیبا بود و مانند یکی از فرشتگان خدا می‌درخشید. قلب او نیز خوب بود و زیباترین صفات روحی را در خود داشت و به همین دلیل، وی هر روز قربانی می‌گذراند.
۳. خدا از قربانی‌های او، همچنین از پاکی وی خشنود بود. او تا هفت سالگی به انجام دادن ارادهٔ خدا و پدر و مادرش ادامه می‌داد.
۴. سپس هنگامی که بعد از گذراندن قربانی از مذبح پایین می‌آمد، شیطان به شکل فرشته‌ای زیبا و درخشان و نورانی بر وی ظاهر شد. او عصایی از نور در دست و کمربندی از نور بر میان داشت.
۵. وی پالپخند قشنگی به شیث سلام داد و به فریفتن وی با سخنانی زیبا آغاز کرد و گفت: «ای شیث، چرا در این کوه زندگی می‌کنی؟ این جا ناهموار و پر از سنگ و ریگ است و درختان آن میوه ندارند؛ این بیابان شهر و آبادی ندارد و از سکنه خالی و برای سکونت غیرمناسب است. سراسر این مکان گرما و رنج و زحمت است.»
۶. وی افزود: «ما در جاهای زیبا و جهانی غیر از این زمین زندگی می‌کنیم. جهان ما جهان نور است و ما بهترین شرایط را در اختیار داریم. زنان ما از همه دلرباترند و ای شیث، من دوست دارم تو با یکی از ایشان عروسی کنی؛ زیرا من می‌بینم که تو خوش منظر هستی و زنی که از نظر زیبایی در خور تو باشد، در این سرزمین یافت نمی‌شود. علاوه بر این، همهٔ ساکنان این جا بیش از پنج نفر نیستند.
۷. «اما در جهان ما مردان و دخترکان بسیاری هستند که هر یک از دیگری زیباتر است. از این رو، من دوست دارم تو را از این جا ببرم تا تو بستگان مرا ببینی و با هر کدام که دوست داری، عروسی کنی.
۸. «آن گاه کنار من با آرامش زیست خواهی کرد و مانند ما از درخشندگی و نور برخوردار خواهی شد.

۹. «تو در جهان ما خواهی ماند و از این جهان و بدبختی آن آزاد خواهی شد و هرگز بی حالی و خستگی را نخواهی دید. تو هرگز قربانی نخواهی گذراند و درخواست رحمت نخواهی کرد؛ زیرا دیگر گناهی مرتکب نخواهی شد و شهوت تو را از راه به در نخواهد برد.
۱۰. «اگر تو سخنم را بشنوی، با یکی از دخترانم عروسی خواهی کرد؛ زیرا چنین کاری نزد ما گناه نیست و به شهوت حیوانی مربوط نمی شود.
۱۱. «زیرا ما در جهان خود خدایی نداریم، بلکه همه خدا هستیم؛ ما همه نورانی و آسمانی و نیرومند و مقتدر و شکوهمندیم.»

فصل ششم

۱. هنگامی که شیث این سخنان را شنید، به حیرت افتاد و دلش به سخنان خیانت بار شیطان گرایش پیدا کرد و به او گفت: «تو می گویی جهانی غیر از این جهان و آفریدگانی زیباتر از مردم این جهان وجود دارند؟»
۲. شیطان گفت: «آری، چنین گفتم و بیش از آنچه گفتم، آنان و شیوه هایشان را در حضور تو مورد ستایش قرار می دهم.»
۳. شیث به او گفت: «گفتارت و توصیف زیبایت از همه آنها مرا به حیرت افکنده است.
۴. «ولی امروز و پیش از آن که نزد پدرم، آدم، و مادرم، حوا، بروم و سخنانت را برای آنان نقل کنم، نمی توانم با تو بیایم. در آن صورت، هرگاه ایشان اجازه بدهند، همراه تو خواهم آمد.»
۵. شیث افزود: «من از انجام دادن کاری بدون اجازه پدر و مادرم پرهیز می کنم تا مانند برادرم، قاین، هلاک نشوم و مانند پدرم، آدم، از دستور خدا سرپیچی نکنم. اینک تو این جا را می شناسی؛ فردا به این جا بیا و با من ملاقات کن.»
۶. هنگامی که شیطان این سخنان را شنید، به شیث گفت: «اگر تو آنچه را گفتم به پدرت بگویی، او نخواهد گذاشت با من بیایی.
۷. «ولی سخنم را بشنو؛ گفته هایم را برای پدر و مادرت نقل نکن و همین امروز با من به جهان ما بیا تا در آن جا چیزهای زیبایی را ببینی و از آنها کام بگیری؛ همچنین امروز میان فرزندانم عیش و نوش کن و آنان را تماشا کرده، سرشار از لذت و شادمانی شو و من فردا تو را بدین مکان باز خواهم گرداند؛ و اگر بخواهی می توانی پیوسته با من بمانی.»

۸. شیث پاسخ داد: «جان پدرم و مادرم به من بسته است. اگر من یک روز از آنان دور بمانم، ایشان می‌میرند و من نزد خدا به خاطر آنان گناهکار می‌شوم.

۹. «و اگر نبود که آنان آگاهی دارند که من برای گذراندن قربانی به این مکان می‌آیم، ایشان یک ساعت جدایی مرا تحمل نمی‌کردند. من بدون اجازه ایشان به هیچ جای دیگر نمی‌روم. ایشان با من بسیار مهربان هستند؛ زیرا من بی‌درنگ نزد آنان برمی‌گردم.»

۱۰. شیطان به او گفت: «اگر یک شب از ایشان دور شوی و سپیده‌دم فردا برگردی، چه اتفاقی می‌افتد؟»

۱۱. هنگامی که شیث مشاهده کرد او پیوسته سخن می‌گوید و دست از سر او برنمی‌دارد، دوید و بالای مذبح رفته، دست‌های خود را به سوی خدا گشود و نجات خود را از او درخواست کرد.

۱۲. خدا کلمه خویش را فرستاد و او شیطان را لعن کرد و شیطان گریخت.

۱۳. هنگامی که شیث از مذبح بالا می‌رفت، در دل خود می‌گفت: «مذبح جای قربانی است و خدا آن جاست. یک آتش الهی آن را خواهد سوزاند و بدین گونه شیطان از آسیب‌زدن به من ناتوان خواهد بود و مرا از آن جا دور نخواهد کرد.»

۱۴. آن گاه شیث از مذبح پایین آمد و به سوی پدر و مادر خود رفت. آنان که منتظر بودند صدایش را بشنوند، وی را در راه یافتند؛ زیرا او مقداری تأخیر کرده بود.

۱۵. سپس وی هر آنچه را شیطان به شکل یک فرشته با وی انجام داده بود، شرح داد.

۱۶. همین که آدم داستانش را شنید، رویش را بوسید و او را از آن فرشته ترساند و گفت این در واقع شیطان است که بدین شکل برای تو ظاهر شده است. آن گاه آدم شیث را برداشت و همگی به غار گنج‌ها رفتند و آن جا شادی کردند.

۱۷. از آن روز به بعد، هر جا که وی می‌رفت، خواه برای قربانی و خواه برای کاری دیگر، آدم و حوا هرگز از او جدا نشدند.

۱۸. این شگفتی هنگامی برای شیث رخ داد که نه ساله بود.

فصل هفتم

۱. هنگامی که پدر ما، آدم، دید که شیث قلبی کامل دارد، خواست که وی ازدواج کند؛ مبادا دشمن بار دیگر به وی ظاهر و بر او چیره شود.

۲. بنابراین، آدم به پسرش شیث گفت: «پسرم، من می‌خواهم که با خواهرت اقلیا، خواهر هابیل، عروسی کنی تا او برای تو فرزندان بیآورد که طبق وعده خدا، جهان را پر کنند.
۳. «پسرم، نترس؛ در این کار تحقیقی وجود ندارد. من دوست دارم تو ازدواج کنی، مبادا دشمن بر تو غالب شود.»
۴. شیث نمی‌خواست ازدواج کند، ولی به خاطر اطاعت از پدر و مادرش، چیزی نگفت.
۵. بنابراین، آدم اقلیا را به ازدواج او درآورد و سن او پانزده سال بود.
۶. وی هنگامی که بیست ساله بود، فرزندی پیدا کرد و او را آنوش نامید. فرزندان دیگری نیز برای وی زاده شدند.
۷. آنوش نیز بزرگ شد و ازدواج کرده، قینان را به دنیا آورد.
۸. قینان نیز بزرگ شد و ازدواج کرده، مهلتلیل را به دنیا آورد.
۹. این پدران در زمان حیات آدم تولد یافتند و کنار غار گنج‌ها می‌زیستند.
۱۰. پس عمر آدم نهصد و سی سال و عمر مهلتلیل یکصد سال بود. مهلتلیل بزرگ شد و روزه و نیایش و کارهای سخت را دوست داشت تا این که پایان عمر پدرمان، آدم، فرارسید.

فصل هشتم

۱. هنگامی که پدر ما آدم دید پایان کارش نزدیک است، پسرش شیث را به غار گنج‌ها فراخواند و به او گفت:
۲. «پسرم شیث، فرزندان و فرزندان فرزندان را نزد من بیاور تا پیش از مردنم به آنان برکت بدهم.»
۳. هنگامی که شیث این سخنان را از پدرش آدم شنید، از نزد وی رفت و در حالی که سیل اشک از دیدگانش روان بود، فرزندان و فرزندان فرزندان را گرد آورده، نزد پدرش آدم حاضر کرد.
۴. هنگامی که پدرمان، آدم، آنان را گرداگرد خود دید، از غم جدایی ایشان گریست.
۵. ایشان نیز هنگامی که گریه‌اش را دیدند، همگی گریستند و بر روی او افتاده، گفتند: «پدر، چگونه از ما جدا خواهی شد؟ چگونه زمین تو را گرفته، از چشمان ما پنهان خواهد کرد؟» آنان بدین شیوه و با چنین سخنانی سوکواری کردند.

۶. آن گاه پدرمان، آدم، همهٔ ایشان را برکت داد و به شیث گفت:

۷. «پسرم شیث، تو این جهان را که پر از غم و کاهیدن است، می‌شناسی و همهٔ آزمون‌هایی را که بر سر ما آمده است، می‌دانی. بنابراین، من به تو دستور می‌دهم بی‌گناهی خود را نگه داری، پاک و درستکار باشی، و به خدا توکل کنی. به سخنان شیطان و جلوه‌هایی که وی نشان خواهد داد، گرایش نیابی.

۸. «دستورهایی را که امروز به تو می‌دهم نگه دار؛ آن گاه آنها را به پسر تو منتقل کن؛ آنوش نیز آنها را به پسرش قینان، و قینان به پسرش مهلئلیل بسپارد تا این دستور میان همهٔ فرزندان تو جاوید بماند.

۹. «پسرم شیث، هنگامی که بمیرم، جنازه‌ام را بردارید و آن را با مَرّ و صبر زرد و سنای مکی بپیچید و مرا در همین غار گنج‌ها که محل نگهداری همهٔ نشانه‌هایی است که خدا از باغ فرستاده، بگذارید.^۱

۱۰. «پسرم، پس از این، توفانی تمام آفریده‌ها را در خواهد نوردید و تنها هشت کس را باقی خواهد گذاشت.

۱۱. «اما پسرم، کسانی از فرزندان تو که در آن زمان زنده می‌مانند، جنازه‌ام را از غار بیرون آورند و بزرگ‌ترین ایشان به فرزندانش دستور دهد تا فرو نشستن توفان و ترک کشتی، جنازه‌ام را درون کشتی نگه دارند.^۲

۱۲. «آن گاه کمی پس از آن که از امواج توفان‌رهایی یافتند، جنازه‌ام را بردارند و در میان زمین بگذارند.

۱۳. «زیرا جایی که جنازه‌ام را به خاک خواهید سپرد، میان زمین است و خدا از آن جا آمده، همهٔ خویشاوندان ما را نجات خواهد داد.^۳

۱۴. «پسرم شیث، اینک رئیس قومت شو؛ از آنان نگهداری کن و با ترس از خدا، مراقب ایشان باش و آنان را در راه خوبی رهبری کن. به ایشان دستور بده برای خدا روزه بگیرند و به آنان بفهمان که نباید به سخن شیطان گوش دهند مبادا ایشان را هلاک کند.

۱. ر.ک: تاریخ طبری، لیدن ۱۸۷۹-۱۸۸۱، ص ۱۶۲.

۲. ر.ک: همان، ص ۱۶۳؛ بحار الانوار، ج ۱۱، ص ۲۶۷.

۳. ر.ک: باورقی کتاب اول آدم و حوا، ۷:۴۲.

۱۵. «همچنین فرزندان و فرزندان فرزندان را از فرزندان قاین جدا کن؛ هرگز نگذار با ایشان آمیزش داشته باشند و در گفتار یا کردار به آنان نزدیک شوند.»
۱۶. آن گاه آدم برکت خود را بر شیث و فرزندان او و فرزندان فرزندان او فرو ریخت.
۱۷. سپس به پسرش شیث و همسرش حوا رو کرد و گفت: «این طلا و عطریات و مُر را که خدا همچون نشانه‌ای به ما داده است، نگه دارید؛ زیرا در روزهای آینده توفانی همه آفرینش را در خواهد نوردید. کسانی که وارد کشتی شوند، آن طلا و عطریات و مُر را همراه جنازه‌ام به کشتی خواهند برد و آن طلا و عطریات و مُر را با جنازه‌ام در وسط زمین خواهند گذاشت.»
۱۸. «آن گاه پس از زمان درازی، شهری که طلا و عطریات و مُر کنار جنازه‌ام در آن یافت می‌شود، غارت خواهد شد. هنگامی که طلا و عطریات و مُر را به یغما برند، آنها را با سایر غنایم نگهداری خواهند کرد و چیزی از آن گم نخواهد شد تا کلمه خدا انسان شده، بیاید و پادشاهان آنها را برداشته، تقدیم وی کنند: ^۱ طلا به نشانه پادشاهی‌اش؛ عطریات به نشانه این که وی خدای آسمان و زمین است؛ و مُر به نشانه مصیبتی که در انتظار اوست.»
۱۹. «طلا نشانه چیرگی او بر شیطان و همه دشمنان ما نیز هست؛ عطریات نشانه این است که از مردگان برخواید خاست و برتر از آنچه در آسمان و زمین است، جلال خواهد یافت؛ و مُر نشانه آن است که مایعی دارای مُر تلخ را خواهد نوشید^۲ و دردهای دوزخ را از شیطان خواهد چشید.^۳»
۲۰. «اکنون پسر شیث، رازهای نهانی را که خدا بر من مکشوف کرده است، برای تو گویم. دستورهایی مرا برای خودت و قومت نگه دار.»

فصل نهم

۱. هنگامی که آدم دستورهای خود به شیث را تمام کرد، اندامش سست شد و قدرت دست و پایش به پایان رسید، دهانش بسته شد و زبانش کاملاً از گفتار باز ماند. او چشمانش را بست و جان خود را تسلیم کرد.
۲. هنگامی که فرزندان آدم دیدند که وی در گذشته است، مرد و زن و پیر و جوان خود را بر روی او افکندند و گریستند.

۳. مرگ آدم در ساعت نهم از روز پانزدهم «بَرموده»^۱ از گاهشماری شمسی-قمری در نهمصد و سی‌امین سال زندگی وی بر روی زمین رخ داد.
۴. وی روز آدینه آرام گرفت، یعنی همان روزی که در آن آفریده شده بود. ساعت مرگ وی نیز با ساعت خروجش از باغ یکسان بود.
۵. شیث او را خوب پیچید و با مقدار زیادی از عطریات درختان مقدس و کوه مقدس حنوط کرد. وی جنازه‌اش را در سمت شرقی داخل غار کنار عطریات قرار داد و پهلوی او چراغی را روشن کرد.
۶. آن گاه فرزندان شب را تا سپیده صبح نزد وی به گریه و زاری گذراندند.
۷. شیث و پسرش، آنوش و پسر آنوش، قَینان، بیرون رفتند و قربانی‌های خوبی را برای گذراندن به خداوند فراهم کردند و به سوی مذبحی که آدم قربانی‌های خود را در زندگی خویش بر آن می‌گذراند، آمدند.
۸. حوا به ایشان گفت: «درنگ کنید تا نخست از خدا بخواهیم قربانی ما را بپذیرد و جان بنده‌اش آدم را نزد خود نگه دارد تا از آرامش برخوردار شود.»
۹. آنان همگی برخاستند و نیایش کردند.

فصل دهم

۱. هنگامی که آنان به نیایش خود پایان دادند، کلمه خدا آمد و دل ایشان را در مورد پدرشان، آدم، آرام کرد.
۲. سپس آنان برای خود و پدرشان قربانی‌هایی را گذراندند.
۳. هنگامی که گذراندن قربانی‌ها پایان یافت، کلمه خدا نزد شیث، بزرگ‌ترین ایشان، آمد و به او گفت: «ای شیث، ای شیث، ای شیث، همان‌طور که با پدرت بودم، با تو نیز خواهم بود تا هنگامی که وعده من به او که گفتم: برای نجات تو و نسلت کلمه‌ام را خواهم فرستاد، به انجام رسد.
۴. «اما پدرت، آدم، پس دستورش را نگه دار و مانند او نسلت را از نسل برادرت قاین جدا کن.»

۱. هشتمین ماه تقویم قبطی، برابر با «مبازیا» در تقویم حبشی که در آغاز بهار است. «مبازیا» در کتاب اول آدم و حوا، ۱:۱۲ آمده است.

۵. و خدا کلمه‌اش را از شیث باز گرفت.

۶. آن گاه شیث و حوا و فرزندان‌شان از کوه به غار گنج‌ها آمدند.

۷. آدم نخستین کسی بود که در سرزمین عَدَن و در غار گنج‌ها جان داد؛ زیرا کسی جز هابیل که کشته شد، پیش از وی نمرده بود.

۸. سپس همه فرزندان آدم برخاسته، بر پدرشان، آدم، گریستند و مدت یکصد و چهل روز برای او قربانی گذراندند.

فصل یازدهم

۱. پس از مرگ آدم و حوا، شیث فرزندان‌ش و فرزندان فرزندان‌ش را از فرزندان قاین جدا کرد. قاین و نسلش پایین رفتند و در سمت غربی، پایین قتلگاه برادرش هابیل، ساکن شدند.

۲. شیث و فرزندان‌ش در سمت شمالی، روی کوه غار گنج‌ها، اقامت کردند تا به پدرش آدم نزدیک باشند.

۳. شیث، آن مهتر و بلندقامت و خوب که روحی لطیف و ذهنی قوی داشت، رئیس قوم خود شد و با بی‌گناهی و توبه و فروتنی آنان را نگهداری می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی از ایشان نزد فرزندان قاین برود.

۴. آنان از بس پاک بودند، «فرزندان خدا» خوانده می‌شدند و به جای لشکر فرشتگان ساقط، در حضور خدا بودند؛ زیرا آنان در غار خود یعنی غار گنج‌ها به تسبیح و تهلیل خدا مشغول بودند.^۱

۵. شیث جلو جنازه پدرش آدم و مادرش حوا می‌ایستاد و در نیایش خویش روز و شب برای خود و فرزندان‌ش طلب رحمت می‌کرد. و هرگاه برای فرزندی مشکلی پیش می‌آمد، وی را اندرز می‌داد.

۶. شیث و فرزندان‌ش امور زمینی را دوست نداشتند و خود را تسلیم کارهای آسمانی کرده بودند؛ زیرا به چیزی جز تسبیح و تهلیل و مناجات با خدا نمی‌اندیشیدند.

۷. از این رو، ایشان پیوسته صدای فرشتگان را می‌شنیدند که از درون باغ یا هنگام انجام مأموریت یا بازگشت به آسمان، خدا را تسبیح و تمجید می‌کنند.

۱. داستان سقوط این پاکان که به زودی می‌آید، در برخی دیگر از کتاب‌های فراموش شده نیز اشاره شده است؛ مثلاً در رازهای

۸. زیرا شیث و فرزندان او به سبب پاکی خویش فرشتگان را می‌دیدند و صدایشان را می‌شنیدند. باغ نیز از ایشان چندان دور نبود و تنها حدود پانزده ذراع روحی از آنان فاصله داشت.

۹. هر ذراع روحی با سه ذراع بشری برابر است، پس فاصله آنان چهل و پنج ذراع بود.
 ۱۰. شیث و فرزندان او روی کوهی در پایین باغ اقامت داشتند. آنان به کشت و کار و درو نمی‌پرداختند؛ ایشان برای جسم خود غذایی، حتی گندم، فراهم نمی‌کردند و فقط قربانی می‌گذراندند و از میوه و از درختان خوشبویی که روی کوه محل اقامتشان وجود داشت، می‌خوردند.

۱۱. شیث و فرزندان بزرگش غالباً روزه‌های چهل روزه می‌گرفتند. زیرا خانواده شیث هنگام وزیدن باد، بوی درختان باغ را استشمام می‌کردند.

۱۲. آنان شاد و بی‌گناه و بدون وحشت می‌زیستند و رشک و تبهکاری و ستیز در ایشان نبود. آنان شهوت حیوانی نداشتند و از دهانشان سخن بد یا نفرین صادر نمی‌شد و راه کج یا فریبکاری جلو پای کسی نمی‌گذاشتند. زیرا مردان آن زمان هرگز سوگند نمی‌خوردند و در شرایط بسیار سخت که سوگند ضرورت پیدا می‌کرد، به خون هابیل درستکار سوگند می‌خوردند.
 ۱۳. ایشان فرزندان و زنان خود را هر روز در غار به روزه و نیایش و پرستش خدای اعلی وادار می‌کردند. آنان خویش را با جنازه پدرشان، آدم، تبرک می‌کردند و خود را به آن می‌مالیدند.
 ۱۴. و این شیوه تا پایان عمر شیث ادامه یافت.

فصل دوازدهم

۱. آن گاه شیث درستکار پسرش آنوش و پسر آنوش، قینان، و پسر قینان، مه‌لئیل، را خواند و به ایشان گفت:

۲. «اکنون که پایان کار نزدیک است، دوست دارم روی مذبحی که بر آن قربانی می‌گذرانیم، سققی بنا کنم.»

۳. ایشان دستور او را شنیدند و پیر و جوان همگی بیرون رفته، سخت کار کردند و سقف زیبایی روی مذبح برافراشتند.

۴. هدف شیث از آن کار این بود که روی آن کوه برکتی بر فرزندان او فرود آید و وی پیش از مرگش یک قربانی برای ایشان بگذراند.

۵. هنگامی که ساختن سقف پایان یافت، وی دستور داد قربانی‌هایی فراهم کنند. آنان در این راه کوشیدند و قربانی‌ها را نزد پدرشان شیث آوردند. وی آنها را گرفت و بر مذبح گذراند و از خدا خواست قربانی‌شان را پذیرفته، بر جان فرزندانش رحمت کند و آنان را از شر شیطان نجات دهد.

۶. خدا قربانی او را پذیرفت و برکت خویش را بر او و فرزندانش فرستاد. آن گاه خدا به شیث وعده داد و گفت: «در پایان پنج روز و نیمی که به تو و پدرت وعده داده‌ام، کلمه‌ام را خواهم فرستاد و تو و نسلت را نجات خواهم داد.»

۷. آن گاه شیث و فرزندانش و فرزندان فرزندانش گردآمده، مذبح را ترک کردند و به سوی غار گنج‌ها رفتند. آن جا ایشان نیایش کرده، از جنازه پدرشان، آدم، تبرک جستند و خود را به آن مالیدند.

۸. اما شیث چند روزی در غار گنج‌ها ماند و پس از آن رنجور شد و این رنجوری به مرگ او انجامید.

۹. آن گاه نخست زاده‌اش آنوش با پسرش، قَینان، و پسر قَینان، مَهْلَئیل، و پسر مَهْلَئیل، یارد، و پسر یارد، خَنوخ، با همسرانشان و فرزندانشان نزد شیث آمدند تا آنان را برکت دهد.

۱۰. شیث برای ایشان دعا کرد و به آنان برکت بخشید و ایشان را به خون هابیل دستکار سوگند داده، گفت: «فرزندانم، از شما درخواست می‌کنم که هیچ یک از شما از این کوه مقدس و پاک دور نشود.

۱۱. «با فرزندان قاین آدمکش و گناهکار که برادرش را کشت، طرح دوستی نریزید؛ زیرا ای فرزندانم، شما می‌دانید که ما با تمام قوت از وی و همه گناهانش می‌گریزیم؛ زیرا او برادرش هابیل را کشت.»

۱۲. شیث پس از این سخنان، نخست زاده خود آنوش را تبرک کرد و به او دستور داد جلو جنازه پدرمان، آدم، تمام روزهای زندگی‌اش رسم خدمت را با پاکی معمول دارد؛ گاهی نیز به مذبحی که او یعنی شیث برافراشته است، برود. همچنین به وی دستور داد قومش را با درستی و دادگری و پاکی در تمام روزهای زندگی‌اش اطعام کند.

۱۳. سپس اندام شیث سست شد و قدرت دست و پایش به پایان رسید، دهانش بسته و زبانش کاملاً از گفتار باز ماند. او در پایان نهصد و بیستمین سال عمرش و در روز بیست و هشتم ماه آیب^۱ جان خود را تسلیم کرد. خَنوخ در آن زمان بیست ساله بود.

۱. یازدهمین ماه تقویم قبطی، برابر با «خمله» در تقویم حبشی.

۱۴. آن گاه ایشان جنازه شیث را با دقت پیچیدند و او را با عطریات حنوط کرده، در سمت راست جنازه پدرش آدم در غار گنج‌ها نهادند و مدت چهل روز برای او سوکواری کردند. آنان برای وی قربانی‌هایی گذراندند، همان طور که وی برای پدرمان، آدم، قربانی‌هایی گذرانده بود.

۱۵. پس از مرگ شیث، آنوش رئیس قوم خود شد و آنان را با درستی و دادگری، همان طور که پدرش گفته بود، اطعام کرد.

۱۶. در آن زمان آنوش هشتصد و بیست ساله بود و قاین نسل فراوانی داشت؛ زیرا وی که تسلیم شهوات حیوانی خود بود، زنان زیادی داشت و سرزمین پایین کوه از نسل او پر شده بود.

فصل سیزدهم

۱. لَمَک نابینا از نسل قاین در آن زمان زندگی می‌کرد. او پسری به نام آتون داشت و آنان چارپایان فراوانی داشتند.

۲. لَمَک عادت داشت آنها را همراه چوپان جوانی به چراگاه بفرستد. چوپان هنگامی که شامگاهان به خانه می‌آمد، نزد پدر بزرگ و پدرش آتون و مادرش حزینه می‌گریست و می‌گفت: «من نمی‌توانم به تنهایی آن چارپایان را بچرانم، مبادا کسی از آنها بدزدد یا به خاطر آنها مرا بکشد.» زیرا دزدی و آدمکشی و گناه در نسل قاین رواج داشت.

۳. دل لَمَک بر وی سوخت و گفت: «به راستی، وی هنگامی که تنهاست، ممکن است مغلوب مردان این سرزمین شود.»

۴. از این رو، لَمَک برخاسته، کماتی را که از جوانی و پیش از نابینا شدنش نگه داشته بود، برداشت و تیرهای بلند و سنگ‌های صافی را همراه یک فلاخن برگرفت و با چوپان جوان به صحرا رفت. در حالی که چوپان چارپایان را می‌چراند، پشت آنها می‌رفت. لَمَک این کار را روزهای زیادی انجام داد.

۵. قاین از روزی که خدا وی را رانده و به لعنت ترس و لرز محکوم کرده بود، نمی‌توانست در جایی اقامت کند یا قرار بگیرد و از مکانی به مکانی دیگر سرگردان بود.

۶. وی در سرگردانی خود، نزد همسران لَمَک آمد و پرسید او کجاست. آنان گفتند: «وی همراه چارپایان به صحرا رفته است.»

۷. قاین به جست و جوی وی پرداخت و هنگامی که به صحرا آمد، چوپان جوان صدایش را شنید و چارپایان از نزد او گریختند.

۸. چوپان به لَمک گفت: «ای خداوندگار، آیا وی یک حیوان وحشی یا دزد است؟»

۹. لَمک گفت: «به من بگو هنگامی که می‌آید، رو به کدام سو دارد.»

۱۰. آن گاه لَمک کمانش را خم کرده، تیری در آن نهاد و سنگی در فلاخن گذاشت. هنگامی

که قاین در دشت پهناور پیدا شد، چوپان به لَمک گفت: «بزنی که دارد می‌آید.»

۱۱. آن گاه لَمک قاین را با تیر خود زد و وی را بر زمین انداخت و لَمک او را با سنگی از

فلاخن خود زد تا بر روی افتاد و هر دو چشم او را کوبید. قاین فوراً افتاد و مرد.

۱۲. لَمک و چوپان جوانش نزد وی آمدند و او را بر زمین افتاده یافتند. چوپان جوان گفت:

«ای خداوندگار، این قاین پدر بزرگ ماست که وی را کشته‌ای!»

۱۳. لَمک از این کار و از تلخی ندامت خویش غمگین شد و دو دست خود را بر هم زده،

آنها را بر سر جوان کوفت و او مانند مرده روی زمین افتاد. لَمک تصور کرد که وی بیهوش شده

است. از این رو، سنگی را برداشت و او را زده، سرش را خرد کرد و وی جان داد.

فصل چهاردهم

۱. هنگامی که آنوش نهصد ساله بود، همه فرزندان شیث و فرزندان قَینان همراه

نخست‌زاده‌اش [قَینان] با همسران و فرزندان‌شان گرد وی جمع شدند، و از او برکت خواستند.

۲. وی برای ایشان دعا کرد و به آنان برکت بخشید و ایشان را به خون هابیل درستکار سوگند

داده، گفت: «هیچ یک از فرزندان شما از این کوه مقدس دور نشود و با فرزندان قاین آدمکش

طرح دوستی نریزد.»

۳. آن گاه آنوش پسر خویش قَینان را خواند و به او گفت: «پسرم، نگاه کن و قلبت را روی

قومت بگذار و آنان را در درستکاری و بی‌گناهی استوار کن و تمام روزهای عمرت جلو جنازه

پدرمان، آدم، خدمتگزاری کن.»

۴. سپس آنوش در حالی که نهصد و هشتاد و پنج سال عمر کرده بود، آرام گرفت. قَینان او را

پیچید و در غار گنج‌ها در سمت چپ پدرش آدم نهاد و به رسم پدرانش برای او قبرانی‌هایی

گذراند.

فصل پانزدهم

۱. پس از مرگ آنوش، قینان با درستکاری و بی‌گناهی، همان طور که پدرش دستور داده بود، رئیس قوم خود شد. همچنین او به خدمتگزاری جلو جنازه آدم، درون غار گنج‌ها ادامه داد.
۲. هنگامی که وی نهصد و ده ساله بود، رنج و مصیبت به سراغ او آمد و همین که آرام گرفتن وی نزدیک شد، همه پدران^۱ همراه همسران و فرزندانشان نزد او آمدند. وی به آنان برکت بخشید و ایشان را به خون هابیل درستکار سوگند داده، گفت: «هیچ یک از شما از این کوه مقدس دور نشود و با فرزندان قاین آدمکش طرح دوستی نریزد.»
۳. نخست‌زاده او مهلئیل این دستور را از پدرش پذیرفت و وی او را برکت داده، مرد.
۴. مهلئیل وی را با عطریات حنوط کرد و او را در غار گنج‌ها کنار پدرانش قرار داد. آنان به رسم پدران خویش برای وی قربانی تقدیم کردند.

فصل شانزدهم

۱. مهلئیل رئیس قومش شد و آنان را با درستکاری و بی‌گناهی اطعام کرد و مواظب بود با فرزندان قاین آمیزشی نداشته باشند.
۲. همچنین وی در غار گنج‌ها به نیایش و خدمتگزاری جلو جنازه پدرمان، آدم، ادامه می‌داد و از خدا برای خود و قومش طلب رحمت می‌کرد تا این که در هشتصد و هفتاد سالگی بیمار شد.
۳. سپس همه فرزندانش گرد وی جمع شدند تا او را ببینند و از وی بخواهند آنان را پیش از ترک جهان برکت دهد.
۴. مهلئیل برخاسته، در بستر نشست و در حالی که سرشک از دیدگانش روان بود، پسرش یارد را فراخواند.
۵. وی روی پسر را بوسید و گفت: «پسرم یارد، تو را به کسی که آسمان و زمین را آفرید، سوگند می‌دهم مواظب قومت باشی و آنان را با درستکاری و بی‌گناهی اطعام کنی و هیچ یک از شما از این کوه مقدس نزد فرزندان قاین نرود تا با آنان هلاک نشود.
۶. «پسرم، بشنو که پس از این ویرانی بزرگی به خاطر آنان بر زمین خواهد آمد و خدا بر جهان خشم گرفته، آن را با آب ویران خواهد کرد.

۱. یعنی کسانی از خاندان او که بدن شده بودند.

۷. ولی من می‌دانم که فرزندان تو سخت را نخواهند شنید و از این کوه پایین رفته، با فرزندان قاین آمیزش خواهند داشت و با آنان هلاک خواهند شد.
۸. «پسر، به آنان تعلیم ده و مواظب ایشان باش تا به خاطر آنان گناهکار نشوی.»
۹. همچنین مهَلْئیل به پسرش یارد گفت: «هنگامی که من بمیرم، جنازه‌ام را حنوط کرده، آن را در غار گنج‌ها کنار جنازه‌های پدرانم بگذار؛ سپس کنار جنازه‌ام ایستاده، نزد خدا نیایش کن و مواظب آنها باش و خدمتگزاری به آنها را کامل کن تا خود نیز آرام گیری.»
۱۰. آن‌گاه مهَلْئیل همه فرزندان را برکت داد و در بستر دراز کشیده، مانند پدرانش آرام گرفت.
۱۱. هنگامی که یارد مشاهده کرد پدرش مهَلْئیل در گذشته، گریست و اندوه خورد و او را در آغوش گرفت و دست و رویش را بوسید. همه فرزندان نیز چنین کردند.
۱۲. سپس فرزندان وی را به دقت حنوط کرده، کنار جنازه‌های پدرانش نهادند. آن‌گاه برخاسته، برای وی چهل روز عزاداری کردند.

فصل هفدهم

۱. یارد فرمان پدر را نگه داشت و مانند شیری بر قوم خود سروری کرد. وی آنان را با درستکاری و بی‌گناهی اطعام می‌کرد و دستور داده بود کاری را بدون رهنمود او انجام ندهند. وی نگران آنان بود و می‌ترسید نزد فرزندان قاین بروند.
۲. از این رو، پیوسته به آنان دستور می‌داد و تا پایان چهارصد و هشتاد و پنجمین سال عمرش چنین کرد.
۳. در پایان آن مدت، این نشانه برای او آمد. همین که یارد مانند شیری کنار جنازه‌های پدرانش ایستاده، دعا می‌کرد و قوم خود را هشدار می‌داد، شیطان بر او رشک برد و نمایش زیبایی را اجرا کرد؛ زیرا یارد اجازه نمی‌داد فرزندان کاری را بدون رهنمود او انجام دهند.
۴. از این رو، شیطان همراه سی تن از سپاهیان به شکل انسان‌های زیبایی بر او ظاهر شدند. در این نمایش خود شیطان بزرگ‌تر و بلند قامت‌تر از همه بود و ریش قشنگی داشت.
۵. آنان بر دهانه غار ایستادند و یارد را از درون آن فراخواندند.
۶. وی بیرون آمد و مشاهده کرد آنان مانند انسان‌های خوب و بسیار نورانی و زیبا هستند.

وی از زیبایی و سیمای آنان به شگفتی افتاد و نزد خود اندیشید که شاید آنان فرزندان قاین هستند.

۷. وی همچنین در دل خود گفت: «از آن جا که فرزندان قاین نمی‌توانند به بالای این کوه بیایند و هیچ یک از آنان به زیبایی این اشخاص نیست و هیچ یک از خویشاوندانم را میان آنان نمی‌بینم، این افراد باید بیگانگانی باشند.»

۸. آن گاه یارد و آنان به یکدیگر سلام کردند و او به مهتر آنان گفت: «پدرم، شگفتی خود را برایم شرح ده و بگو همراهانت کیاناند؛ زیرا آنان برای من مانند بیگانگان هستند.»

۹. مهتر گریستن آغاز کرد؛ دیگران نیز با او گریستند. وی به یارد گفت: «من آدم، نخستین آفریدهٔ خدایم و این هابیل پسر من است که به دست برادرش قاین و به وسوسهٔ شیطان کشته شد. ۱۰. دیگری پسر من شیث است که او را از خداوند طلب کردم تا برای آرامش قلبم پس از هابیل به من عطا فرماید.

۱۱. «این یکی پسر من آنوش فرزند شیث است و آن دیگری قینان پسر آنوش و دیگری پدرت مهللئیل پسر قینان است.»

۱۲. یارد از نمایش آنان و سخن مهترشان مبهوت ماند.

۱۳. سپس مهتر گفت: «پسر من، تعجب نکن؛ ما در سرزمینی در شمال باغ، که خدا پیش از خلقت جهان آفریده است، زندگی می‌کنیم. او نمی‌خواست ما در آن سرزمین زیست کنیم و ما را در باغی که اکنون پایین آن زندگی می‌کنی، سکونت داده بود.

۱۴. «ولی پس از این که تخلف ورزیدم، مرا از آن جا بیرون کرده، در این غار سکنی داد. رنج‌های فراوان و سختی بر من وارد آمد و هنگامی که مرگم نزدیک شد، به فرزندم شیث دستور دادم از قومش به خوبی نگهداری کند و این دستور از یکی به دیگری تا واپسین نسل منتقل شد. ۱۵. «پسر من یارد، ما در مناطق زیبایی به سر می‌بریم، ولی به طوری که پدرت مهللئیل به من

اطلاع داد، تو این جا در بدبختی زیست می‌کنی. همچنین به من گفت که توفان بزرگی خواهد آمد و سراسر زمین را فراخواهد گرفت.^۱

۱۶. «از این رو، پسر من، چون نگران بودم، برخاستم و پسرانم را برداشته، به این جا آمدم تا

۱. خیر توفان را خود خدا به آدم داده بود (کتاب اول آدم و حوا، ۷:۵۳).

تو و فرزندان را ببینم، ولی مشاهده کردم که تو در این غار ایستاده، نیایش می‌کنی و فرزندان در گرما و بدبختی این کوه و کمر پراکنده شده‌اند.

۱۷. «ولی پسر، هنگامی که در مسیر، راه خود را گم کرده بودیم، گذارمان به اشخاص دیگری در پایین این کوه افتاد و مشاهده کردیم که آنان در سرزمین زیبایی که پر از درختان و میوه‌ها و انواع سبزه‌هاست، زندگی می‌کنند. هنگامی که آن مکان باصفا را مشاهده کردیم، اندیشیدیم که شما آن جا زندگی می‌کنید، ولی پدرت مهَلْئیل گفت که چنین نیست.

۱۸. «از این رو، اینک پسر، پندم را بشنو و تو و فرزندان نزد ایشان بروید. در آن صورت از تمام رنج‌هایی که در آن به سر می‌برید، رها خواهید شد. و اگر دوست ندارید با آنان باشید، فرزندان را بردارید و همراه ما به باغ ما بیاوید تا در سرزمین زیبای ما زیست کنید و شما و فرزندان از همه رنجی که تحمل می‌کنید، آسایش یابید.»

۱۹. یارد از سخنان مهتر آنان به شگفتی افتاد و به این سو و آن سو رفت، ولی در آن لحظه هیچ یک از فرزندان را نیافت.

۲۰. در آن هنگام یارد به مهتر آنان گفت: «چرا تا این زمان خود را از ما پنهان کرده بودید؟»

۲۱. مهترشان پاسخ داد: «اگر پدرت این قضیه را به ما نگفته بود، اکنون نیز ما آن را نمی‌دانستیم.»

۲۲. یارد سخن وی را باور کرد.

۲۳. همچنین وی به یارد گفت: «چرا این سو و آن سو را جست و جو می‌کردی؟» وی پاسخ

داد: «دنبال فرزندانم می‌گردم تا ایشان را درباره سفرم با شما و رفتن آنان نزد کسانی که گفتی، آگاه کنم.»

۲۴. هنگامی که مهترشان از تصمیم یارد مطلع شد، به وی گفت: «آن کار را اکنون رها کن و با ما بیا و سرزمین ما را ببین. اگر از سرزمینی که در آن زیست می‌کنیم خرسند شدی، به این جا برو خواهیم گشت و خانواده‌ات را با خود خواهیم برد. ولی اگر از سرزمین ما خرسند نشدی، دوباره به جای خودت برو خواهی گشت.»

۲۵. همچنین مهترشان به اصرار از یارد خواست پیش از آن که یکی از فرزندانش بیاید و راه دیگری را پیشنهاد کند، با آنان برود.

۲۶. یارد از غار بیرون آمد و میان آنان رفت و همراه ایشان روانه شد. آنان دل وی را آرام کردند تا به بالای کوه پسران قاین رسیدند.

۲۷. آن گاه مهترشان به همراهان گفت: «ما چیزی را در دهانه غار فراموش کردیم و آن جامه برگزیده‌ای بود که آورده بودیم بر تن یارد بپوشانیم.»

۲۸. سپس به یکی از آنان گفت: «تو، فلانی، برو و ما تا بازگشت تو این جا در انتظار می‌مانیم. ما آن جامه را به یارد می‌پوشانیم و او مانند یکی از ما زیبا می‌شود و شایستگی آمدن به سرزمین ما را پیدا می‌کند.»

۲۹. آن شخص رفت.

۳۰. هنگامی که اندکی دور شد، مهترشان او را صدا کرد و گفت: «درنگ کن تا من بیایم و با تو سخنی بگویم.»

۳۱. او توقف کرد و مهترشان نزد وی رفت و گفت: «چیزی را در غار فراموش کرده‌ایم، و آن این است که چراغی را که درون آن بالای جنازه‌های درون آن می‌سوزد، خاموش کنیم. پس زود نزد ما برگرد.»

۳۲. آن شخص رفت و مهترشان نزد یارانش و یارد برگشت. آنان همراه یارد از کوه پایین آمدند و کنار چشمه‌آبی نزدیک خانه‌های فرزندان قاین ایستادند و منتظر ماندند که آن شخص جامه یارد را بیاورد.

۳۳. وی به غار برگشته، چراغ را خاموش کرد و یک چیز خیالی را با خود آورده، به آنان نشان داد. هنگامی که یارد آن را دید، از زیبایی و لطافت آن به شگفتی افتاده، در دل خود شاد شد و آن را باور کرد.

۳۴. در حالی که آن جا ایستاده بودند، سه تن از ایشان به خانه‌های پسران قاین رفته، به ایشان گفتند: «امروز مقداری غذا برای ما کنار چشمه بیاورید تا ما و یارانمان بخوریم.»

۳۵. هنگامی که پسران قاین آنان را دیدند، از ایشان به شگفتی افتادند و با خود گفتند: «این اشخاص به گونه‌ای زیبا هستند که هرگز مانند آنان را ندیده‌ایم.» بنابراین، برخاستند و با آنان به سوی چشمه آب آمدند تا یارانشان را نیز ببینند.

۳۶. ایشان با مشاهده زیبایی آنان، به سوی منازل خود بلند فریاد کشیدند و دیگران را فراخواندند تا برای مشاهده آن موجودات زیبا بیایند. آن گاه ایشان مردان و زنان بسیاری را نزد خود گرد آوردند.

۳۷. سپس مهترشان گفت: «ما در سرزمین شما غریب هستیم. شما و زنانتان مقداری غذا و نوشیدنی بیاورید تا به کمک شما جان خود را تازه کنیم.»

۳۸. هنگامی که آن مردان سخنان وی را شنیدند، هر یک از پسران قاین زن یا دختر خود را آورد و بدین گونه زنان بسیاری نزد ایشان آمدند. یارد را زنان برای خود و مردان برای زن خویش می‌خواستند.

۳۹. یارد با مشاهده این رفتار، از آنان دلتنگ شد و به غذا و خوراکی‌ها لب زد.

۴۰. هنگامی که مهتر آنان دلتنگی یارد را دید، به او گفت: «اندوهگین مباش؛ من مهتر و بزرگ ایشانم؛ هر کاری را که من انجام می‌دهم، انجام ده.»

۴۱. آن گاه او دست خود را دراز کرد و یکی از آنان را گرفت؛ پنج تن از یارانش نیز چنین کردند تا یارد از آنان یاد بگیرد.

۴۲. هنگامی که یارد این رسوایی را دید، گریست و با خود گفت: «پدرانم هرگز به چنین کارهایی تن در نمی‌دادند.»

۴۳. سپس دست‌های خود را گشود و با دلی سوزان دعا کرده، بسیار گریست و از خدا خواست او را از دست آنان نجات دهد.

۴۴. همین که یارد دعا کرد، مهتر و همراهانش گریختند؛ زیرا نمی‌توانستند در مکان دعا بمانند.

۴۵. آن گاه یارد به اطراف خود نگریست، ولی نتوانست آنان را ببیند و خود را میان فرزندان قاین ایستاده یافت.

۴۶. سپس گریست و گفت: «خدایا، مرا با این نژاد که پدرانم دربارهٔ آنان هشدار داده‌اند، هلاک مکن؛ زیرا اینک ای خداوند خدایم، گمان کردم کسانی که برای من ظاهر شدند، پدرانم هستند. اکنون دریافته‌ام که آنان شیطان‌هایی بودند و مرا با این نمایش زیبا از راه به در بردند تا ایشان را باور کردم.»

۴۷. «اکنون خدایا، از تو می‌خواهم مرا از نژادی که میان آنان ایستاده‌ام نجات دهی، همان طور که از دست آن شیاطین رهاییم کردی. فرشته‌ات را بفرست تا مرا از میان آنان بیرون ببرد؛ زیرا خودم برای گریختن از دست آنان نیرویی ندارم.»

۴۸. هنگامی که یارد به دعای خویش پایان داد، خدا فرشته‌اش را میان آنان فرستاد. فرشته یارد را گرفته، او را روی کوه نهاد و راه را به وی نشان داده، او را نصیحت کرد و از نزد وی رفت.

فصل هیجدهم

۱. فرزندان یاردِ عادت داشتند ساعت به ساعت با پدر ملاقات کنند و از او برکت یافته، برای هریک از کارهای خود از او رهنمود بخواهند. هرگاه وی نیز کاری داشت، آنان برای او انجام می دادند.

۲. ولی این بار هنگامی که وارد غار شدند، یارد را نیافتند و چراغ را خاموش و جنازه‌ها را به سویی افکنده دیدند. به قدرت خدا جنازه‌ها با صدای خود می گفتند: «شیطان با نمایشی پسرمان را فریب داده، می خواهد او را به تباهی بکشد، همان طور که پسرمان قاین را به تباهی کشید.»

۳. همچنین می گفتند: «ای خداوند خدای آسمان و زمین، پسرمان را از دست شیطان که برای او چنین نمایش بزرگ و گیج کننده‌ای را اجرا کرده است، نجات ده.» همچنین آنان به قدرت خدا چیزهای دیگری نیز می گفتند.

۴. هنگامی که فرزندان یارد این صداها را شنیدند، ترسیدند و ایستاده، برای پدرشان گریستند؛ زیرا نمی دانستند چه بلایی بر سرش آمده است.

۵. ایشان آن روز تا غروب آفتاب بر وی گریستند.

۶. آن گاه یارد با سیمایی تأسف آور و جسم و جانی نژند بر گشت و به سبب جدا شدن از جنازه‌های پدرانش اندوهگین بود.

۷. هنگامی که به غار نزدیک می شد، فرزندان او را دیدند و به سوی غار شتافته، بر گردش آویختند و گریه کنان از او پرسیدند: «پدر، کجا بودی و چرا به گونه‌ای غیر معهود ما را ترک کردی؟» همچنین گفتند: «پدر، در غیاب تو چراغ بالای جنازه‌های پدرانمان خاموش شده است و جنازه‌ها به اطراف افکنده شده‌اند و صداهایی از آنها می آید.»

۸. هنگامی که یارد این را شنید، اندوهگین شد و به غار رفت. آن جا مشاهده کرد که چراغ خاموش شده است و جنازه‌ها به اطراف افکنده شده‌اند و خود پدران برای رهایی وی از دست شیطان دعا می کنند.

۹. یارد روی جنازه‌ها افتاده، آنان را در آغوش گرفت و گفت: «پدرانم، نزد خدا شفاعت کنید تا مرا از دست شیطان نجات دهد. از شما می خواهم از خدا طلب کنید مرا تا روز مرگم از او ننگه دارد و پنهان کند.»

۱۰. آن گاه همه صداهای خاموش شدند، جز صدای پدرمان، آدم، که به قدرت خدا مانند کسی که با دوست خویش گفت و گو می کند، به وی گفت: «پسرم یارد، برای این که خدا تو را از دست

شیطان نجات داد، قربانی‌هایی بگذران و هنگامی که قربانی را فراهم کردی، آن را بر مذبحی که من ساخته‌ام، بگذران. همچنین از شیطان بر حذر باش؛ زیرا او چندین بار مرا با نمایش‌های خود فریفت و خواست هلاکم کند، ولی خدا مرا از دستش نجات داد.

۱۱. «به قوم دستور بده تا در مقابل او مواظب خود باشند و هرگز از قربانی گذراندن برای خدا دست برندارند.»

۱۲. آن گاه صدای آدم نیز خاموش شد و یارد و فرزندان از این امر شگفت‌زده شدند. سپس جنازه‌ها را در جای خود قرار دادند و یارد و فرزندان تمام شب را تا سپیده صبح به نیایش ایستادند.

۱۳. سپس یارد یک قربانی فراهم کرد و آن را به گونه‌ای که آدم دستور داده بود، بر مذبح گذراند. هنگامی که از مذبح بالا می‌رفت، برای گناه خود در مورد خاموش شدن چراغ از خدا رحمت و آمرزش طلب کرد.

۱۴. خدا روی مذبح بر یارد ظاهر شده، او و فرزندان را برکت داد و قربانی‌هایشان را پذیرفت. او به یارد دستور داد از آتش مقدس مذبح برگیرد و با آن چراغی را که بر جنازه آدم پرتو می‌افکند، روشن کند.

فصل نوزدهم

۱. آن گاه خدا دوباره وعده‌ای را که به آدم داده بود، به وی آشکار کرد. او آن ۵۵۰۰ سال را توضیح داد و راز آمدنش به زمین را گشود.

۲. خدا به یارد گفت: «آتشی که از مذبح برمی‌گیری تا چراغ را با آن روشن کنی، با تو بماند تا به جنازه‌ها روشنی دهد و نگذار مادام که جنازه آدم در غار است، آتش از آن خارج شود.

۳. «ولی ای یارد، مواظب آتش باش که کاملاً در چراغ بسوزد و دیگر از غار بیرون مرو تا زمانی که دستوری را در یک رؤیا دریافت کنی، نه این که نمایشی را ببینی.

۴. «باز هم به قوم دستور ده که با فرزندان قاین آمیزشی نداشته باشند و شیوه‌های آنان را نیاموزند؛ زیرا من خدایی هستم که ستیز و تبهکاری را دوست ندارم.»

۵. همچنین خدا دستورهای دیگری به یارد داد و به او برکت بخشید. آن گاه کلمه‌اش را از او باز گرفت.

۶ یارد و فرزندانش جلو رفته، مقداری آتش برگرفتند و به غار آمدند. آنان چراغ را جلو

- جنازهٔ آدم روشن کردند و او همان طور که خدا گفته بود، به قومش دستورهایی داد.
۷. این نشانه برای یارِ در پایان چهارصد و پنجاهمین سال عمرش رخ داد. شگفتی‌های دیگری نیز وجود داشت که آنها را نمی‌آوریم و برای رعایت اختصار و کوتاه کردن داستان، تنها این یکی را گزارش دادیم.
۸. یارِ هشتاد سال فرزندان خود را تعلیم داد، ولی پس از آن مدت، آنان از دستورهای وی سرپیچی کردند و کارهای زیادی را بدون ریزنی با او انجام دادند. آنان یکی پس از دیگری پایین آمدن از کوه مقدس و آمیخته شدن و همنشینی زشتی را با فرزندان قاین آغاز کردند.
۹. اکنون سبب پایین آمدن فرزندان یارِ از کوه مقدس را برای شما بیان می‌کنیم.

فصل بیستم

۱. پس از این که قاین به سرزمین خاک سیاه رفت و فرزندان او در آن زیاد شدند، یکی از آنان گِیون نامیده می‌شد که فرزند لَمک نابینا، کشندهٔ قاین، بود.
۲. هنگامی که گِیون کودک بود، شیطان نزد او آمد و انواع شیپورها و بوق‌ها و سازهای زهی و سنج‌ها و مزمارها و بربط‌ها و چنگ‌ها را برای او ساخت. وی در هر وقت و ساعت آنها را می‌نواخت.
۳. هنگامی که آن ابزارها را می‌نواخت، شیطان نزد آنها می‌آمد، زیرا از آنها صداهای زیبا و مطبوع و دلربایی شنیده می‌شد.
۴. آن گاه او گروه‌های چندی را برای نواختن آنها گرد آورد و هنگامی که آنان می‌نواختند، فرزندان قاین از آن لذت می‌بردند و آتش گناه در آنان افروخته می‌شد و خرمن وجودشان را می‌سوزاند؛ شیطان نیز دل‌های آنان را یکی پس از دیگری ملتهب می‌کرد و شهوت آنان را افزایش می‌داد.
۵. همچنین شیطان به گِیون یاد داد از گندم مسکرات تهیه کند و گِیون گروه‌های زیادی را در میخانه گرد می‌آورد و انواع میوه‌ها و گل‌ها را به دست آنان می‌داد و همگی شراب می‌نوشیدند.
۶. بدین شیوه گِیون گناهان را میان آنان بسیار افزایش داد و تکبر ورزیده، هر گونه از بزرگ‌ترین تبهکاری‌هایی را که فرزندان قاین نمی‌دانستند، به آنان تعلیم داد و آنان را مرتکب اموری کرد که قبلاً نمی‌شناختند.^۱

۷. هنگامی که شیطان دید آنان تسلیم گنون شده، همه سخنانش را می شنوند، بسیار خوشحال شد، و هوش گنون را افزایش داد تا وی با استفاده از آهن، سلاح های جنگی ساخت.
۸. هنگامی که آنان مست می شدند، ستیز و آدمکشی میان ایشان گسترش می یافت و هر کس با دیگری یه خشونت رفتار می کرد و به او می آموخت فرزندان خود را به بدی بگیرد و ایشان را نزد وی آلوده کند.
۹. هنگامی که اشخاصی خود را مغلوب و اشخاص دیگری خود را ناتوان یافتند، کسانی که کتک خورده بودند، نزد گنون آمده، پناه گرفتند، و وی آنان را با خود متحد ساخت.
۱۰. سپس گناه میان آنان بسیار گسترش یافت، به گونه ای که یک مرد با خواهر یا دختر یا مادر خود و دیگران یا دختر عمه خویش^۱ ازدواج می کرد به گونه ای که تمایزهای خویشاوندی از میان رفت و دیگر کسی نمی دانست تبهکاری چیست، بلکه کار زشت می کردند و زمین از گناه آلوده شد و خدای دادگر و آفریدگار خویش را خشمگین ساختند.
۱۱. گنون گروه های زیادی را فراهم کرد که شیپور و ابزارهای دیگری را که نام بردیم، پایین کوه مقدس می نواختند و هدفشان از آن کار این بود که فرزندان شیث که در کوه مقدس بودند، آن را بشنوند.
۱۲. هنگامی که فرزندان شیث آن صدا را شنیدند به شگفتی افتادند و گروه هایی از آنان آمده، بالای کوه ایستادند تا به کسانی که پایین بودند، بنگرند. آنان مدت یک سال چنین می کردند.
۱۳. هنگامی که گنون در پایان آن سال دید ایشان اندک اندک مغلوب او شده اند، شیطان بر او وارد شد و تهیه موادی را برای رنگ کردن جامه های گوناگون به وی آموخت و شیوه ساختن قرمز و ارغوانی و رنگ های دیگر را به وی یاد داد.
۱۴. و پسران قاین همه این کارها را انجام داده، با جلوه زیبا و مجلل درخشیدند و باشکوه در پایین کوه گرد آمدند. آنان با شیپورها و لباس های مجلل و مسابقات اسب دوانی، مرتکب هر گونه آلودگی می شدند.
۱۵. در این میان، فرزندان شیث که در کوه مقدس بودند، به جای لشکر فرشتگان ساقط نیایش می کردند و خدا را تسبیح می گفتند و خدا آنان را «فرشته» می نامید؛ زیرا از ایشان بسیار شادمان می شد.

۱. عبارت متن ابهام دارد.

۱۶. ولی از آن پس، دیگر آنان دستورهایی او را نگه نمی‌داشتند و وعده‌ای را که به پدرانسان داده بود، در نظر نمی‌آوردند. آنان در باب روزه و نیایش و رهنمودهای پدرشان یارد کاهلی می‌ورزیدند و به گرد آمدن بر سر کوه و تماشای فرزندان قاین و کارهای آنان و جامه‌های زیبا و زیورهایشان از بام تا شام ادامه می‌دادند.

۱۷. فرزندان قاین از پایین به بالا نگریستند و هنگامی که فرزندان شیث را در دسته‌هایی بالای کوه ایستاده دیدند، از آنان خواستند که به پایین بیایند.

۱۸. فرزندان شیث از بالا گفتند: «ما راه را نمی‌دانیم.» هنگامی که گون پسر کمک این را شنید، برای پایین آوردن آنان به اندیشه فرو رفت.

۱۹. آن گاه شیطان شبانه بر او ظاهر شد و گفت: «برای پایین آمدن از کوهی که ایشان روی آن زیست می‌کنند، راهی وجود ندارد، ولی هنگامی که فردا بیایند، به ایشان بگو: به سمت غربی کوه بروند. آن جا مسیر یک نهر آب را خواهند یافت که از میان دو تپه به پایین کوه می‌رود و از آن آبراهه نزد شما بیایند.»

۲۰. هنگامی که روز شد، گون طبق عادت، در پایین کوه شیپورها را نواخت و طفل‌ها را به صدا درآورد. فرزندان شیث آن را شنیده، به عادت معهود گرد آمدند.

۲۱. گون از پایین به ایشان گفت: «به سمت غربی کوه بروید، آن جا راه پایین آمدن را خواهید یافت.»

۲۲. همین که فرزندان شیث این سخنان را شنیدند، آنان به سوی غار نزد یارد برگشتند تا تمام آنچه شنیده‌اند، به وی بازگویند.

۲۳. یارد از شنیدن این سخنان اندوهگین شد؛ زیرا دانست که آنان می‌خواهند با رهنمود وی مخالفت کنند.

۲۴. سپس یکصدتن از فرزندان شیث گرد آمدند و با یکدیگر گفتند: «بیایید نزد فرزندان قاین پایین رفته، کارهای ایشان را ببینیم و با آنان شادی کنیم.»

۲۵. هنگامی که یارد این را از آن یکصدتن شنید، جانس لرزید و اندوه دلش را فراگرفت. آن گاه با التهاب فراوان برخاسته، میان آنان ایستاد و ایشان را به خون هابیل درستکار سوگند داد و گفت: «کسی از شما از این کوه مقدس و پاک که پدرانمان با ما دستور داده‌اند در آن بمانیم، به پایین نرود.»

۲۶. ولی هنگامی که یارد مشاهده کرد آنان از سخنش استقبال نمی‌کنند، به ایشان گفت: «ای فرزندان خوب و بی‌گناه و مقدس، آگاه باشید که اگر یک بار از این کوه مقدس به پایین بروید، دیگر بار خدا به شما اجازه نخواهد داد به آن بازگردید.»

۲۷. باز هم آنان را سوگند داد و گفت: «شما را به مرگ پدرمان، آدم، و خون هابیل و به شیث و آنوش و قینان و مهللئیل سوگند می‌دهم که سخنم را بشنوید و از این کوه مقدس به پایین نروید؛ زیرا به محض این که آن را ترک کنید، از حیات و رحمت محروم خواهید شد و دیگر نه فرزندان خدا، بلکه فرزندان شیطان خوانده خواهید شد.»

۲۸. اما آنان نخواستند سخنانش را بشنوند.

۲۹. خنوخ که در آن زمان بزرگ شده بود، از روی غیرتش برای خدا برخاست و گفت: «ای پسران کوچک و بزرگ شیث، سخنم را بشنوید؛ اگر از دستورهای پدرانمان سرپیچی کنید و از این کوه مقدس به پایین بروید، هرگز دوباره از آن بالا نخواهید آمد.»^۱

۳۰. ایشان بر ضد خنوخ برخاستند و نخواستند سخنش را بشنوند، بلکه از کوه مقدس پایین رفتند.

۳۱. هنگامی که آنان به دختران قاین و سیمای زیبای آنان و به دست و پای رنگ‌آمیزی شده و روی‌های گوهرنشان ایشان نگریستند، آتش گناه در دلشان زبانه کشید.

۳۲. شیطان ایشان را در چشم پسران شیث بسیار زیبا نشان داد؛ همچنین پسران شیث را در چشم دختران قاین زیباتر از آنچه بودند، جلوه داد به گونه‌ای که دختران قاین مانند جانوران درنده دنبال پسران شیث و پسران شیث دنبال دختران قاین افتادند و با یکدیگر مرتکب آلودگی شدند.^۲

۳۳. آنان پس از آن که بدین شیوه در آلودگی افتادند، از راهی که آمده بودند، باز گشتند و کوشیدند از کوه مقدس بالا روند. اما از این کار ناتوان ماندند، زیرا سنگ‌های کوه مقدس به روی آنان شعله‌های آتش می‌افکندند به گونه‌ای که نمی‌توانستند بالا روند.

۳۴. و خدا بر آنان خشم گرفت و از ایشان بیزار شد؛ زیرا از شکوه خود کاسته بودند و پاکی و بی‌گناهی خود را از دست داده و آن را ترک کرده و در آلودگی گناه افتاده بودند.

۱. ر.ک: تاریخ طبری، لیدن ۱۸۷۹-۱۸۸۱، ص ۱۷۳.

۲. ر.ک: تاریخ طبری، لیدن ۱۸۷۹-۱۸۸۱، ص ۱۷۳-۱۷۴.

۳۵. آن گاه خدا کلمه خود را نزد یارِ فرستاد و گفت: «اینک فرزندانست که آنان را فرزندان من می خواندی، از دستورم سرپیچی کرده و به مکان هلاکت و گناه پایین رفته اند. برای کسانی که مانده اند، پیک‌هایی بفرست که آنان پایین نروند و هلاک نشوند.»

۳۶. یارِ نزد خداوند گریست و از او رحمت و بخشش طلب کرد. همچنین آرزو کرد به جای این که خبر پایین رفتن فرزندان از کوه مقدس را بشنود، جانش از تن بیرون می آمد.

۳۷. او فرمان خدا را اطاعت کرد و ایشان را پند داد که از کوه مقدس پایین نروند و با فرزندان قاین آمیزش نکنند.

۳۸. ولی آنان به پیام او توجه نکردند و نخواستند پند او را بپذیرند.

فصل بیست و یکم

۱. پس از این، گروهی دیگر گرد آمده، برای مواظبت از برادرانشان رفتند، ولی مانند آنان هلاک شدند. همین طور گروه گروه آن مسیر را پیمودند، تا این که اندکی از آنان باقی ماندند.

۲. آن گاه یارِ از اندوه بیمار شد و بیماری وی چنان بود که روز مرگش را نزدیک می کرد.

۳. وی خنوخ بزرگ‌ترین پسرش و متوشالِح پسر خنوخ و لَمک پسر متوشالِح و نوح پسر لَمک را فراخواند.

۴. هنگامی که آنان نزد وی آمدند، برای ایشان دعا کرده، به آنان برکت داد و گفت: «شما پسران درستکار و بی‌گناهی هستید؛ از این کوه مقدس پایین نروید؛ زیرا اینک فرزندان و فرزندان فرزندان شما از این کوه مقدس پایین رفته و با آلودن خویش به شهوت زشت و تخلف ورزیدن از دستور خدا، از این کوه مقدس بیگانه شده اند.

۵. «ولی من به قدرت خدا می دانم که او شما را بر این کوه مقدس باقی نخواهد گذاشت؛ زیرا فرزندان شما از دستورات او و پدرانمان که به ما رسیده است، تخلف ورزیده اند.

۶. «پسرانم، خدا شما را به سرزمین بیگانه‌ای خواهد برد و هرگز باز نخواهید گشت تا این باغ و این کوه مقدس را با چشمان خود ببینید.

۷. «از این رو، پسرانم دل خویش را به خود متوجه سازید و از دستوره‌های خدا که با شماست، پاسداری کنید. هنگامی که از این کوه مقدس به سرزمین بیگانه‌ای که نمی شناسید بروید، جنازه پدرمان، آدم، را با آن سه هدیه و تقدیمی ارزشمند یعنی طلا و عطریات و مَرِّ با خود بردارید و آنها را کنار پدرمان، آدم، بگذارید.

۸. «پسرانم، کلمه خدا نزد یکی از شما باقی می ماند، خواهد آمد و هنگامی که از این سرزمین بیرون رود، با خود جنازه پدرمان، آدم، را خواهد گرفت و آن را در میان زمین، در مکانی که نجات در آن محقق خواهد شد، قرار خواهد داد.»

۹. نوح پرسید: «چه کسی از ما باقی خواهد ماند؟»

۱۰. یارد پاسخ داد: «تو کسی هستی که باقی خواهی ماند و تو جنازه پدرمان، آدم، را از غار خواهی گرفت و هنگامی که توفان بیاید، آن را با خود به کشتی خواهی برد.»

۱۱. «و پسر تو سام که از صلب تو بیرون خواهد آمد، کسی است که بدن پدرمان، آدم، را در میان زمین، در مکانی که نجات در آن محقق خواهد شد، قرار خواهد داد.»

۱۲. یارد به پسرش خنوخ رو کرد و گفت: «پسرم، تو در این کوه خواهی ماند و تمام روزهای عمرت برای خدمتگزاری جلو جنازه پدرمان، آدم، خواهی کوشید و قومت را با درستکاری و بی گناهی اطعام خواهی کرد.»

۱۳. یارد دیگر سخن نگفت. دست هایش سست و چشمانش بسته شدند و مانند پدرانش آرام گرفت. مرگ او در سیصد و شصتمین سال عمر نوح، نهصد و هشتاد و نهمین سال عمر خویش، در آدینه، دوازدهم «تَنخاس»^۱ رخ داد.

۱۴. یارد می مرد و از شدت اندوه، سرشک از دیدگانش جاری بود؛ زیرا فرزندان شیث در روزگار او سقوط کرده بودند.

۱۵. آن گاه خنوخ و متوشالِح و لَمک و نوح، این چهار تن بر او گریستند و او را به دقت حنوط کرده، در غار گنج ها گذاشتند. سپس برخاستند و برای او چهل روز سوگواری کردند.

۱۶. هنگامی که روزهای سوگواری پایان یافت، خنوخ و متوشالِح و لَمک و نوح دلی غمگین داشتند؛ زیرا پدرشان از نزد آنان رفته بود و دیگر او را نمی دیدند.

فصل بیست و دوم

۱. خنوخ دستور پدرش یارد را نگه داشت و به خدمتگزاری در غار ادامه داد.

۲. وی همان خنوخ است که شگفتی هایی برایش رخ داده، و کتاب معروفی نوشته است، ولی

آن شگفتی ها را این جا نمی آوریم.^۲

۱. چهارمین ماه تقویم حبشی، برابر با «کیهک» در تقویم قبطی.

۲. ترجمه یکی از کتاب های منسوب به وی به نام «رازهای خنوخ» در شماره ۳-۴ فصل نامه هفت آسمان به چاپ رسید.

۳. سپس فرزندان شیث همراه فرزندان و زنان خود گمراه شدند و سقوط کردند. هنگامی که خَنُوخ و مَتُو شَالِح و لَمَک و نوح آنان را دیدند، سقوط آن گروه در شک و بی‌ایمانی دل ایشان را به درد آورد. آنان گریستند و از خدا طلب رحمت کردند تا ایشان را حفظ کند و از میان آن نسل بدکار بیرون آورد.

۴. خَنُوخ سیصد و هشتاد و پنج سال^۱ به خدمتگزاری خود نزد خداوند ادامه داد و در پایان آن مدت به لطف خدا دانست که خدا می‌خواهد او را از زمین بردارد.

۵. وی به پسرش گفت: «پسرم، من می‌دانم که خدا می‌خواهد آب‌های توفان را بر زمین بیاورد و آفرینش را از زمین محو کند.

۶. «و شما واپسین فرمانروایان این قوم که در این کوه هستید؛ زیرا من می‌دانم که هیچ‌کس از شما در این کوه مقدس نخواهد ماند تا فرزندان بیاورد و هیچ یک از شما بر فرزندان قومش فرمانروایی نخواهد کرد و هیچ گروه بزرگی از شما بر این کوه باقی نخواهد ماند.»

۷. همچنین خَنُوخ به آنان گفت: «مراقب جان‌های خود باشید و ترس از خدا و خدمتگزاری به او را محکم نگه دارید و وی را با ایمانی استوار بپرستید و با درستکاری و بی‌گناهی و دادگری همراه توبه و پاکی به او خدمت کنید.»

۸. هنگامی که خَنُوخ دستورهای خود را پایان داد، خدا او را از آن کوه به سرزمین حیات برد، به منزل‌های درستکاری و جای برگزیدگان و اقامتگاه فردوس شادی، در نوری که به آسمان می‌رسد، نوری که از نور این جهان بیرون است؛ زیرا آن نور خداست که همه جهان را پر می‌کند و در لامکان است.

۹. از آن جا که خَنُوخ در نور خدا بود، خود را از دسترس مرگ بیرون یافت تا روزی که خدا خواست او بمیرد.

۱۰. سرانجام هیچ یک از پدران ما و فرزندانمان روی کوه مقدس نماند، جز آن سه تن: مَتُو شَالِح و لَمَک و نوح. زیرا همه افراد دیگر از کوه پایین رفته و با فرزندان قاین به گناه افتاده بودند. از این رو، بازگشت آنان به کوه ممنوع شد و جز آن سه تن کسی روی کوه نماند.